

خدا جون سلام به روی ماهت...

رنگ شگفت‌انگیز روح



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

رنگ شرفقت انگیز روح

امیلی اکس. آر. پن
شروین جوانبخت

سرشناسه: پن، امیلی ایکس. آر.

Pan, Emily X. R.

عنوان و نام پدیدآور: رنگ شگفت‌انگیز روح / نویسنده امیلی اکس. آر. پان؛ مترجم شروین جوانبخت.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۴۶۲ ص. ۱۴/۵ x ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۶۶-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The astonishing color of after, 2018.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: جوانبخت، شروین، ۱۳۶۹ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۰۴

رده‌بندی دیوین: ۸۱۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۴۷۵۲۱

۷۰۸۷۰۱



انتشارات پرتقال

رنگ شگفت‌انگیز روح

نویسنده: امیلی اکس. آر. پان

مترجم: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: مریم فرزانه

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۶۶-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پارسا نقش

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

شاید اگر پرنده‌ی تنهایی را ببینم...
امیلی دیکنسون

برای 爸爸 و 媽媽 و لورن،
که همیشه ایمان داشتند از پس این کار برمی‌آیم.
ا.پ



مادرم پرنده است. اصلاً هم چرنديات استعاري جريان سيال ذهني^۱ ويليام فاکنر^۲ را بلغور نمی‌کنم. مادرم. واقعاً. پرنده. است.

همان‌قدر که مطمئنم لکه‌ی کف زمین اتاق‌خواب به اندازه‌ی آسمان بالای سرمان همیشگی‌ست، مطمئنم مادرم هم پرنده است، مطمئنم پدرم هیچ‌وقت خودش را نمی‌بخشد. هیچ‌کس حرفم را باور نمی‌کند، ولی حقیقت دارد. صددرصد مطمئنم.

اولش باید بگویم، لکه‌ی شبیه مادرم از خون بود. آن‌قدر تیره و لزج بود که حتی عمیق‌ترین ریشه‌های فرش را هم آغشته کرده بود.

بارها و بارها به آن بعدازظهر ماه ژوئن برمی‌گردم. درست وقتی قدم‌زنان از خانه‌ی آکسِل^۳ به خانه‌ی خودمان رسیدم، پدرم تلوتلوخوران دوید روی ایوان ورودی. معلوم بود دارد دنبالم می‌گردد. هیچ‌وقت نمی‌توانم این تصویر را از ذهنم پاک کنم؛ دست‌هایش خیس و لرزان بودند. مایع سرخ تیره‌ای روی شقیقه‌هایش پاشیده شده بود. سینه‌اش طوری بالا و پایین می‌رفت انگار به جای هوا، براده‌ی آهن نفس می‌کشید. اول فکر کردم زخمی شده است.

۱. جريان سيال ذهن سبکی نو در داستان‌نویسی است که در آن، نقش نویسنده به حداقل ممکن می‌رسد، چون اندیشه‌ها و احساسات شخصیت‌ها همان‌طور بیان می‌شود که در ذهن آن‌ها جریان دارد. در این شیوه، ترتیب زمانی، مکانی و نظم منطقی رویدادها به هم می‌ریزد. ویلیام فاکنر از نویسندگان مشهور این سبک است.

2. William Faulkner

3. Axel

«لی^۱... مادرت...»

وسط جمله صدایش قطع شد، صورتش در هم رفت و چهره‌اش به هم ریخت. وقتی بالاخره حرف زد، انگار کلمه‌ها از میان اقیانوسی گذشتند تا به گوشم برسند. صدایش نیلی سرد بود، دور و گنگ. خیلی طول کشید تا حرفش توی ذهنم جا بیفتد. وقتی پلیس رسید، حتی وقتی چند نفر آمدند تا جسد مادرم را از در ورودی بیرون ببرند، هنوز حرفش را هضم نکرده بودم.

در روز دو و نیم اتفاق افتاد. روز ما... همان روزی که برای من و آکسل به مراسمی سالانه تبدیل شده بود. قرار بود جشن بگیریم. مدرسه داشت تمام می‌شد و حتی با وجود لیان^۲، همه چیز بالاخره به روال معمول برمی‌گشت. از الان داشتیم برای تابستان برنامه می‌ریختم. ولی انگار کائنات به روش خودش به قرارمدارها اُردنگی می‌زند.

آن روز کجا بودم؟ روی مبل قدیمی زیرزمین آکسل نشسته بودم و سعی می‌کردم الکتریسیته‌ی نامرئی ولی نارنجی توی اتاق را نادیده بگیرم. اگر آنجا نبودم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ بهم شوک الکتریکی وارد می‌شد؟ دیوار نارنجی الکتریسیته فرو می‌ریخت؟ اصلاً اتفاق خاصی می‌افتاد؟ یا چیزی تغییر می‌کرد؟

لیان چی؟... ممکن بود ناپدید شود؟

سؤال بهتر این بود که چقدر خرابی به بار می‌آمد؟

مادرم می‌دانست کجا هستم. این یکی را دیگر نمی‌توانم فراموش کنم. اگر می‌توانستم برای یک لحظه‌ی لعنتی هم که شده از دریای افکارم بیرون بیایم، شاید پیام‌رسان‌های عصبی‌ام بهم فرمان می‌دادند بروم خانه. شاید چشم‌بندهایم را دور می‌انداختم و به‌زور هم شده، به چیزهای غیرعادی توجه می‌کردم یا حداقل می‌دیدم رنگ‌های اطرافم سر جایشان نیستند.

1. Leigh

2. Leanne

اما در عوض، به لاک خودم برگشتم و مثل نوجوان‌های خودخواه و سربه‌ها رفتار کردم. همان‌جا ماندم.

آکسیل آن روز پیراهن چهارخانه‌ی قهوه‌ای‌اش را پوشیده بود. از وقتی یادم می‌آید، این پیراهن را داشت.

مغزم داشت از هجوم فکرهای درهم‌وبرهم منفجر می‌شد. مثل منویری روشن بودم؛ نزدیک بود پرتاب شوم توی هوا و تکه‌تکه بر زمین بیارم. احساس خاصی داشتم؛ انگار همه‌چیز قرار بود از هم بپاشد. انگار می‌دانستم قرار است اتفاق وحشتناکی بیفتد. ولی به جای اینکه منفجر شوم، یخ زده بودم. انگار که چوب یخی جادویی‌ای را به قلبم چسبانده بودند. دیگر منور نبودم، قالبی یخ بودم در اعماق قطب شمال.

همین چند دقیقه‌ی پیش داشتیم ذرت بوداده‌ی شکلاتی می‌خوردیم، اما هیاهوی افکارم ذهنم را رنگ و وارنگ کرده بود... نارنجی شب‌رنگ... نه، ارغوانی... نه... ذهنم همه‌ی رنگ‌های دنیا را به خود گرفته بود، درخشان و شعله‌ور.

انفجار فکرهای توی ذهنم باعث شد به خودم بیایم. انگار از تمام چیزهایی که باید به یاد می‌آوردم ابری به جا ماند: آکسیل بهترین دوستم است. به جز مامان، فقط به او صددرصد اعتماد دارم و... او حتماً درک می‌کند که دلم از نگرانی آشوب شده است و الان نباید اینجا باشم.

انگار آکسیل متوجه اضطرابم شده بود. به آرامی گفت: «چه رنگی؟»

همیشه وقتی می‌خواهیم بفهمیم آن یکی‌مان به چی فکر می‌کند، این سؤال را می‌پرسیم. از کلاس هنر خانم دونوان^۱ بهترین دوست هم شدیم... آن قدر زمان گذشته که همین برایمان کافی باشد. برای توضیح حال، موفقیت، شکست، آرزو و... فقط گفتن یک رنگ کافی بود.

نتوانستم جوابش را بدهم. نتوانستم بگویم تمام طیف‌های لعنتی رنگ

1. Donovan

همراه با بُعد جدیدی از سایه‌هایی که هیچ‌وقت تجربه‌شان نکرده‌ام، دارند از بدنم بیرون می‌زنند. در عوض، از جایم بلند شدم.

نفس کشیدم و گفتم: «گندش بزَن.»

گفت: «چی شده؟» زیر نور تنها لامپ زیرزمین هم می‌توانستم تعجب را در چهره‌اش ببینم.

دست‌هایم روی بدنم سنگینی می‌کرد. «بخشید، من باید... من باید برم.»
بین خودمان قانون گذاشته بودیم چرت‌وپرت تحویل همدیگر ندهیم. اما من همه‌اش قانون را می‌شکستم.

اکسیل گفت: «لی، شوخی‌ت گرفته؟» ولی من داشتم از پله‌ها می‌دویدم بالا... نرده‌ها را گرفته بودم تا خودم را سریع‌تر از پله‌ها بکشم بالا. خودم را پرتاب کردم توی راهروی بیرون اتاق نشیمن و مثل آدم‌هایی که بعد از غواصی در اعماق دریا، سرشان را از زیر آب بیرون می‌آورند، پشت‌سرهم نفس‌های عمیق کشیدم.

دنبالم نیامد. از خانه که بیرون زدم، در ورودی پشت سرم محکم کوبیده شد؛ حتی خانه‌شان هم از دستم کفری شده بود. صدای در به رنگ سبز استفرافی بود؛ کتابی با جلد سخت را به ذهنم آورد که میانه‌ی داستانی نیمه‌کاره محکم بسته می‌شود.



جسد را از نزدیک ندیدم. پلیس رسید و من جلوتر از آن‌ها دویدم. دوتا یکی از پله‌ها بالا رفتم. آن قدر با شتاب خودم را پرتاب کردم توی اتاق خواب اصلی که نزدیک بود در از جا کنده شود. تنها توانستم پاهای مادرم را ببینم که روی زمین، افقی، از آن‌ور تخت‌خواب بیرون زده بودند.

بعد بابا پشت سرم ظاهر شد، من را از سر راه کنار کشید؛ صدای گوش‌خراش فریاد توی گوشم زنگ می‌زد. آن قدر بلند بود که مطمئن بودم سروصدای پلیس است. وقتی لحظه‌ای ایستادم تا نفسم بالا بیاید، فهمیدم صدای فریاد خودم بوده است. دهان خودم. ریه‌های خودم.

بعد از اینکه مادرم را بردند، لکه را دیدم، همان موقع کسی آن را کمی تمیز کرده بود. حتی آن موقع هم هنوز تیره و پخش بود و کشیده و نفرت‌انگیز. اصلاً شبیه مادرها نبود.

برایم راحت‌تر است که وانمود کنم لکه‌ای رنگ آکرلیک است. رنگ‌دانه، امولسیون. تا وقتی خشک نشده، در آب حل می‌شود.

اما فکر اینکه لکه‌ی رنگ اتفاقی روی زمین می‌ریزد باعث می‌شود وانمود کردن سخت شود.

اما لکه‌ی رنگ که به چاقو کاری ندارد.

فردای آن اتفاق، ساعت‌ها دنبال دفتر خاطرات مادرم گشتیم. این بخش خیالی ماجرا بود. من و بابا انگار توی هوا شناور بودیم... دور و بر خانه را می‌گشتیم،

مثل تنبل‌های درختی جابه‌جا می‌شدیم، کشوها را می‌کشیدیم، کابینت‌ها را باز می‌کردیم، حتی با انگشت‌هایمان لبه‌ی قفسه‌ها را هم می‌گشتیم. یعنی این روزهای آخر به چی فکر می‌کرده؟ این فکر مدام توی سرم می‌چرخید. حتماً توی دفتر خاطراتش نوشته چقدر ما رو دوست داشته. به اتاق خواب اصلی نمی‌رفتم. فراموش کردنش غیرممکن بود... پاهای مامان از پشت تخت بیرون زده بود... نبضم محکم می‌زد، اون مُرده، اون مُرده، اون مُرده.

با تکیه به دیوار راهرو، به صدای کارهای بابا گوش دادم... کاغذها را جابه‌جا می‌کرد و خش‌خش آن‌ها را درمی‌آورد، لابه‌لایشان را می‌گشت، از این گوشه‌ی اتاق به گوشه‌ای دیگر می‌رفت، مثل خودم گیج و سردرگم بود. شنیدم در جعبه‌ی جواهر مامان را باز کرد و دوباره بست. شنیدم چیزها را روی تخت جابه‌جا می‌کرد... حتماً زیر بالش‌ها را می‌گشت، زیر تشک.

پس مردم این دفتر خاطرات لعنتی‌شان را کجا قایم می‌کردند؟ اگر اکسیل اینجا پیشم بود، دلداری‌ام می‌داد و می‌پرسید، چه رنگی؟ و بعد باید بهش توضیح می‌دادم بی‌رنگ و شفاف شده‌ام. مثل عروس دریایی‌ای بودم که در موج گیر افتاده و مجبور است به هر جایی که اقیانوس می‌خواهد برود. به اندازه‌ی دفتر خاطرات ناموجود مادرم، غیرواقعی بودم.

اگر دفتر خاطراتش را پیدا نمی‌کردیم چه؟
حتماً پدرم چیزی پیدا کرده بود چون یکهو آن‌طرف دیوار خیلی ساکت شد.
صدا زدم: «بابا؟»

جواب نداد. ولی می‌دانستم آنجاست. می‌دانستم حواسش هست، آن‌طرف ایستاده، صدایم را می‌شنود.
دوباره گفتم: «بابا.»

صدای نفسی عمیق و طولانی آمد. پدرم لخلخ‌کنان نزدیک شد و در را باز کرد.

گفتم: «پیداش کردی؟»

مردد ایستاد، به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد، دودل بود. بالاخره دستش را بالا آورد؛ دفتر مامان را توی دستش لوله کرده بود.

گفت: «توی سطل آشغال بود.» صدایش گرفته بود. «با این‌ها.» مشت دیگرش را باز کرد و کپسول‌هایی را نشانم داد، همین که دیدمشان، آن‌ها را شناختم. قرص‌های ضدافسردگی مامان. پدر آن‌ها را در مشتش له کرد و به طبقه‌ی پایین رفت.

سرمایی سبزابی درون بدنم خزید. از کی داروهایش را نخورده بود؟ دفتر را باز کردم و به سفیدی‌اش خیره شدم. یک قطره خون هم رویش نبود. ناخودآگاه آن را به بینی‌ام چسباندم و سعی کردم آخرین عطر مادرم را نفس بکشم.

و بالاخره به زحمت صفحه‌ی آخر را نگاه کردم.

برای لی و براین،

خیلی دوستتان دارم

خیلی متأسفم

داروها نتوانستند

آن قدر روی بقیه‌ی متن را خط‌خطی کرده بود که اصلاً خوانده نمی‌شد. و بعد هم آخرین جمله، پایین پایین صفحه:

می‌خواهم یادتان بماند

مادرم می‌خواست چه بگوید؟

می‌خواست چه چیزی یادمان بماند؟